

آنت به بهترین زبانی که داشت دلداری اش داد. سیلوی یقین داشت که خانم پیر از آن خانه خواهد رفت. ولی اندیشه بیرون رفتن از خانه آخرین چیزی بود که می توانست از خاطر عمه ویکتورین بگذرد. از این که بگذریم، اندیشه اش در آشوب سردرگمی دست و پا می زد. به هیچ رو از وی بر نمی آمد که راهی نشان دهدا خود او را یکی دیگر می بایست راهنمایی کند. از او جز آه و ناله کاری ساخته نبود. اما آه و ناله ای از او دیده نشد؛ و چون به هر حال باید زندگی کرد، سرانجام دریافت که خدا خواسته است با این مصیبت آنت را به آزمایش بگذارد. و با غیبت برادرزاده، که دوری اش این حادثه ناخوش آیند را در فاصله نگه می داشت، دیگر بدان کم کم خو می گرفت. ولی ناگهان آنت اعلام کرد که برمی گردد.

آنت به هنگام ورود به خانه منقلب بود. سیلوی به پیشواز او به ایستگاه راه آهن رفته بود. عمه ویکتورین نتوانست بدین کار تن دهد. وقتی هم که باز شدن در خانه را شنید، با شتاب نیمی از پله ها را که پایین آمده بود دوباره بالا رفت، به اتاق خود دوید و در به روی خود بست. آنت او را در آن جا اشک ریزان یافت؛ عمه، همچنان که می بوسیدش، تکرار می کرد:

- دخترک بی چاره ام!... آخر، چه طور؟... چه طور؟...

آنت، که خود بیش از آنچه می خواست دچار آشوب بود، سر و روی مطمئن به خود می داد، تند و خندان می گفت:

- وقت داریم که حرفش را بزنی... فعلاً برویم شام بخوریم!

خانم پیر گذاشت که از اتاق بیرونش ببرند. اما همچنان اشک می ریخت؛ آنت می گفت:

- هیس! هیس! عمه جانم... گریه نباید کرد...

عمه در تلاش بود تا آنچه را که دلش می خواست بگوید به یاد آورد؛ يك خروار گفتنی داشت؛ آه و ناله، سرزنش، پرسش، تعجب... ولی از این خروار حرف نمی توانست چیزی بر زبان آرد؛ جز آه های بلند صدایی از او بیرون نمی آمد. آنت یکسره او را پیش بچه برد که با پیکر کوچک نرم و گوشتالویش، سر به يك سو خم شده، مانند فرشتگان خوابیده بود. عمه سخت به وجد افتاد، دست ها را به هم جفت کرد؛ و قلب پیر کلفتش بی درنگ با رئیس تازه خانه قرار خدمتگزاری تازه ای امضا کرد. از آن ساعت او، با جوانی باز یافته ای، خود را به

گردونه خدای کوچک بست. - گاه گاه، به یاد می آورد که هر چه باشد این بچه مایه رسوایی است. آن گاه باز دچار سراسیمگی می شد. آنت که با خاطری به ظاهر آسوده حرف می زد، از گوشه چشم مراقب آن چهره پیر مهربان بود که به اندوه کشیده می شد. می پرسید:

- ببینم، باز چه شده، ها؟ خوب، باید ساخت!  
بار دیگر عمه آه و ناله سردرگم خود را آغاز می کرد. آنت آهسته بر دست هایش می زد و می گفت:

- خوب، بله... بله!... ولی، آخر ببینم، چه دلت می خواهد؟ می خواهد که پسرک عزیزمان را از ما بگیرند؟

(آنت، با تکیه فریبنده اش بر ضمیر «مان»، خوب می دانست چه می کند!)  
عمه، با روحیه خرافی اش، دستپاچه می شد و اعتراض می کرد:  
- این حرف را نزن، آنت. خطرناک است... نه، تو چه طور می توانی همچو حرفی بزنی؟...

- پس تو هم این قیافه را نگیر. حالا که بچه مان این جا هست، حالا که آمده در آغوشمان، دیگر چه می توان کرد؟... از این بهتر چه می توان کرد که دوستش بداریم و خوش حال باشیم؟

عمه می توانست جواب دهد:  
- درست، ولی برای چه آمده است؟

عمه دیگر نیروی آن که چنین آرزو کند نداشت. با این همه، اخلاق چنین اقتضا می کرد. و مردم و مذهب. و آبرو و آرامش خاطر. شاید به ویژه آرامش خاطر. نهفته ترین اندیشه اش، آنچه در ته ته ضمیرش بود و بدان اعتراف نمی کرد، چنین بود:

- خدا جان! دست کم، کاش این دخترک بدبخت در این باره چیزی به من نمی گفت!...

باری، عمه ویکتورین، از عجز خود در سازش دادن این همه اندیشه های متضاد، سرانجام از اندیشیدن چشم پوشید. خود را به دست غریزه سپرد، و شد آن مرغ پیری که زندگی اش را صرف پرورش جوجه های دیگران کرده است. به داده رضا داد.

ولی این هم به صورتی نگذشت که آنت از آن خیلی خوش حال باشد.

پاره ای دست آورده ها هست که بیش از آن که سودمند افتد مایهٔ دردسر می شود. طولی نکشید که آشوب های بیرون از طرق عمه به درون خانه راه یافت. خانم ویکتورین پرچانه بود؛ و به آنچه همسایه ها دربارهٔ بازگشت برادرزاده اش می گفتند گوش فرا می داد. اشک ریزان، دوان دوان می آمد و آن همه را برای آنت باز می گفت. آنت به مهربانی با او تندی می کرد. ولی دلش از این بگومگوهای احمقانه خاله زنک ها کم و بیش به درد می آمد. اکنون، هر وقت که پیرزن به خانه بازمی گشت، آنت لرزان از خود می پرسید:

- باز چه دارد که برایم حکایت کند.

آنت او را از سخن گفتن در این باره ممنوع ساخت؛ ولی، پس از آن که عمه خاموشی گزید، همان کم گویی ها و آه ها و همان سر و روی غم زده اش باز بدتر بود. و از این قضاوت زهرناک مردم که آنت می خواست درباره اش خود را به ندانستن بزند، اندوهی خشم آلود در دلش انباشته شد.

آنت اگر عاقل می بود، دست کم از درگیر شدن با آن پرهیز می کرد. ولی او سرزنده تر از آن بود که عاقل باشد. مردم تنها پس از آن که از عاقل نبودن زیان بینند عاقل می شوند. سرشت انسانی چنین است که کسی مانند آنت، که با بی اعتنایی به قضاوت های مردم پشت می نمود، در آتش کنجکاوی می سوخت که بداند پشت سرش چه ها گفته می شود. و او که هر بامداد برخود می لزرید که مبادا در طی روز بازتاب سخنان ناخوش آیند به گوشش برسد، آن روز که این سخنان به سراغش نمی آمد، خود آماده بود که به جست و جویش برود. ولی نیازی نیفتاد که به چنین زحمت تن دهد. آنت از خانوادهٔ خود، از عموزاده ها و خاله زاده ها که جز روابط دورادور خویشاوندی با ایشان نداشت، نامه هایی با فریادهای سودایی و اندرزهای نابخشودنی دریافت می کرد. برای کسی که به خوبی آنت ماجراهای پس پرده شان را از زبان پدرش شنیده بود و به درستی می دانست که این آریستارک ها چه در چنته دارند، ادعاشان بر این که داور رفتار و کردار او باشند و در برابر دست اندازی های او خود را حامی شرافت خانواده قلمداد کنند می بایست کم تر مایه رنجش گردد تا ریشخند. ولی آنت نمی خندید؛ زود قلم به دست می گرفت و پاسخ گزنده ای می نوشت که کینه را باز بر دیگر انگیزه های

محکومیت او می افزود و آن را بی رحمانه تر می کرد.

تازه این منتقدان سخت گیر می توانستند برای دخالت خویش حقوق خویشاوندی را، که بی شك بلفضولانه ولی مرسوم است، پیش بکشند. ولی بیگانگان، که از این که آنت با تن خود به میل خویش رفتار کند هیچ زبانی نمی دیدند، چه حقی داشتند که بر او سخت بگیرند؟ آنت گاه فلان خانم خوش برخورد را که در گذشته به مهمانی هایش می رفت در کوچه می دید، می ایستاد تا چند کلمه ای سلام و تعارف مبادله کنند. ولی خانم با نگاه کنجکاو و راندازش می کرد. می گذاشت که حرف بزند، به زحمت چیزی در جواب می گفت و با ادبی سرد از او دور می شد. دیگری که آنت نامه ای برایش نوشته اطلاعی از او خواسته بود، جوابی نداد. آنت، در پیرو بررسی خود، به خانم پیری از دوستان مادرش مراجعه نمود که مورد احترام وی بود و خود نیز احساسات محبت آمیزی به آنت نشان می داد؛ و پیشنهاد کرد که به دیدنش برود. در پاسخ، نامه پرنکلفی دریافت کرد که در آن گفته می شد که متأسفانه نمی توانند او را بپذیرند؛ سفری در پیش دارند... این نیش های کوچک مکرر عواطفش را نگران می کرد. آنت از اهانت های دیگر بیم داشت؛ ولی، شگفت آن که همین ترس موجب می شد که خود با واکنشی عصبی اهانت ها را برانگیزد.

چنین بود داستان او با دوستش لوسیل کوردیه<sup>۱</sup>. مدت ها بود که این دوزن جوان با هم آشنا بودند. در محافلی که در آن رفت و آمد داشتند، آنت با لوسیل بیش تر دمخور بود؛ و بی آن که خیلی با هم صمیمی باشند، از دیدار هم خوش حال می شدند. آنت از عمه اش شنید که خواهر لوسیل به تازگی شوهر کرده است. او در این باره هیچ گونه خبری از لوسیل دریافت نکرده بود. برایش نامه تبریکی نوشت. لوسیل خاموش ماند. آنت در این باره به اندازه کافی تجربه داشت که دیگر اصرار نکند. با این همه، از نیاز غریبی که در او بود تا مطمئن شود و رنج ببرد، اصرار ورزید.

به خانه لوسیل رفت. مهمه گفت و گوهایی از سالن. روز پذیرایی لوسیل بود. و این را آنت همان دم که می خواست پا به سالن بگذارد به یاد آورد. و دیگر دیر بود که عقب گرد کند... گفت و شنود پرنشاطی بود. ده دوازده تن مهمان که

آنت تقریباً همه‌شان را می‌شناخت. همین که از در درآمد، صداها یکباره متوقف گشت. به اندازه چند ثانیه، نه بیش. آنت، برانگیخته، اما با احساس آن که نبردی آغاز می‌کند، لبخند بر لب وارد شد، و بی‌آن که به راست یا چپ بنگرد، به سوی لوسیل رفت. لوسیل به ناراحتی برخاست. کوچک اندام و موبور، با چشمانی چین خورده، نوازشگر و مهربان و زیرک، رخساری چروکیده، پوزه موش مانند، دندان‌ها اندکی جلو آمده. تیزهوش بود، بی تفاوت به مردم و به اندیشه‌ها، هر چند که وانمود می‌کرد سودای اندیشه‌ها دارد و دوست‌دار مردم است. محتاط، نه چندان راست و بی‌غش، سست عنصر، خواستار پسند افتادن و سخت مشتاق آن که میانه‌اش با هیچ کس به هم نخورد و دل همه را به دست آورد. تا آن جا که به او مربوط می‌شد، رفتار آنت به هیچ رو آشفته‌اش نکرده بود. بینی نوك تیز کنجکاویش در کمین بود که از رسوایی‌ها تفریح کند. ماجرای آنت که او بی‌معنی‌اش می‌شمرد، اگر از نظر معاشرت مایه ناراحتی نمی‌شد، جز این که موجب خنده‌اش گردد تأثیری در او نداشت. وقتی که آنت برایش نوشت که به پاریس برگشته است، لوسیل با خود گفته بود:

- چه دردسری! حالا، من چه جواب بدهم؟

نمی‌خواست آنت را برنجاند. همچنین به پیشواز این خطر هم نمی‌خواست برود که درباره‌اش بد قضاوت کنند. و چون جواب درستی نیافت، آن را از امروز به فردا افکند. قصدش این بود که به دیدن آنت برود، ولی، بعدها، - (چه شتابی در کار نبود!) - بی‌آن که مردم بدانند. و این مانع نمی‌شد که از آنت بد بگوید و پیش دیگران دم از رسوایی بزنند...

اما، اکنون، پیدا شدن ناگهانی آنت، - که این، راستی، پررویی می‌خواست! - مجبورش می‌کرد که بی‌درنگ انتخاب کند! دلتنگی‌اش از آنت، از این که چنین حنایی به دستش می‌گذاشت، خیلی بیش تر از آن بود که چرا بچه آورده است... («یکی که هیچ، دو تا هم اگر می‌آورد خوشش باشد، ولی مرا راحت بگذارد!...»)

لوسیل، با فروغ نازک خشمی در نگاه که زود خاموش شد، دستی را که آنت به سویش پیش آورده بود گرفت و به لبخند او با همان لبخند عسلینی که آنت می‌شناخت، (و در برابر فریبندگی نرم و نازک آن مقاومت ممکن نبود)، پاسخ داد. و این دیری نکشید. چشم‌ها در حرکت و گوش‌ها در کمین، لوسیل در يك آن به طنز حاضران پی برد. در يك آن هم حالت چهره‌اش یخ بست؛ پس از چند کلمه

خوش آمد، با تکلف گفت و گوی قطع شده را از سر گرفت؛ و همه، با موافقتی نهفته، بار دیگر به سخن درآمدند.

آنت، که از این گفت و شنود بیرون مانده بود، حس کرد که او را از خود می رانند. ولی البته بدان تن در نداد. از ضعف نفس لوسیل خبر داشت. آنت، با سلاح لبخند مغرور خویش، در میان گروهی نشست که، بی آن که وانمود کنند که می بینندش، گویی سخت سرگرم سخنان پوچ و پر نشاط خویش اند، و نگاه آسوده اش را روی حاضران گرداند. چشم ها، در برخورد با آن، پلک به هم می زدند و خود را می دزدیدند. با این همه، يك جفت چشم فرصت آن نیافت که بگریزد. با اندوه و خشم، با نگاه آنت گلاویز ماند. آنت جهره پهن و با آب و رنگ ماری لونیز دوبرو، دختر يك محضردار ثروتمند را که به يك قاضی شوهر کرده بود، شناخت. خانواده اش از دیرباز با خانواده ریوی بر روابط صمیمانه معاشرت همراه با بیزاری فطری داشتند. ماری لونیز دوبرو مایه دارترین خصایل طبقه بورژوازی بزرگ را در پیکر درشت خود مجسم می ساخت؛ نظم، درست کاری، فقدان کنجکاو، نداشتن شفقت دردل و به ویژه در اندیشه، همه صفات قانون پسند، ایمان محکم زبانی، تهی گشته از شك و اندیشه هر دو، مانند گوشتی که بر پیشخوان قصایی است، و پرستش مالکیت، همه نوع مالکیت؛ خانواده اش، دارایش، میهنش، دینش، اخلاقش، سنت هایش و انکار هایش. باری، «من» يك شوشه و فشرده، مانند ساختمان بلندی که راه بر آفتاب می بندد. در کنار آن جایی برای خم دیوجانس نیست؛ خانواده بودرو از هیچ چیز آن قدر بدش نمی آمد که از استقلال، - هر نوع که بوده باشد؛ مذهبی، اخلاقی، فکری، سیاسی یا اجتماعی. يك بیزاری ذاتی! آن ها همه انواع استقلال را به يك چوب می رانند؛ «آنارشسیسم» بر زیباترین دشنام مشترکی بود که همه را در بر می گرفت. همیشه هم بوی این آنارشسیسم را از خانواده ریوی بر می شنیدند. ماری لونیز، مانند دیگر بستگانش، به غریزه به آنت بدگمان بود. آن آزادی را که آنت در تربیت خود و در روزگار دختری از آن برخوردار بود بر او نمی بخشید. شاید هم این قضاوت ناخوش آیند، خالی از اندکی رشک نبود. تنها يك چیز آنان را از اظهار آن باز می داشت: ثروتمندی خانواده ریوی بر. ثروت به احترام و

می دارد، و خود از ستون های نظم اجتماعی است. - استوارترین ستون نظم، اما به شرط آن که پایه اش را، که خانواده رسمی و قانونی است متزلزل نسازند. گرچه، حامیان جامعه مراقب اند؛ در افتادن با آنان کار ساده ای نیست. آنت به اصول اساسی آسیب رسانده بود. سگ پاسبان بیدار شده بود. هر چند که خاموش بود. چه، سگ در مجالس عوعو نمی کند. اما نگاهش به جای او سخن می گفت. آنت در نگاه ماری لوتیز دو بودرو نشانه تحقیری خشماگین دید. چشمانش به آسودگی در چشمان داور پروار خود نشست؛ و با سلامی مختصر و خودمانی که با سر به او کرد ناگزیرش ساخت که جواب بدهد. ماری لوتیز که از آن که نمی تواند از این دستور سربیزی کند نزدیک بود خفه شود، سلام کرد و در همان حال به تلافی آن با سخت ترین نگاه چشم خود در او نگریست. اما آنت، با فراغ خاطر، دیگر او را وا گذاشته بود؛ و چشمانش که گرد سالن می گشت، بار دیگر به سوی لوسیل باز آمد.

بی هیچ سرگستگی، در گفت و گویی که آغاز شده بود شرکت جست. با نکته سنجی در سخن لوسیل دوید و مجبورش کرد که جواب دهد. ناچار شدند جایی برای او باز کنند. نمی توانستند خود را از شنیدن مؤذبانه، کنجکاوانه، و حتی کم و بیش توأم با خرسندی سخنان او معاف بدارند؛ زیرا آنت مایه کافی از هوش و ظرافت داشت. اما با او به گفت و شنود در نمی آمدند، توجه نمی نمودند، از چیزهای دیگر حرف می زدند. گفت و گو روبرو خاموشی می رفت، و بار دیگر با زبانه های کوچک روشن می شد، از موضوعی به موضوع دیگر می جست. در میان خاموشی جمع، آنت صدای خود را شنید که با لحنی آسوده سخن می گفت؛ و به صدای خود چنان گوش می داد که گویی از آن پیگانه ای است؛ و او که، با سرشت زنانه اش، زیرک و حساس و مغرور بود، چیزی از این خواری های کوچک را که بر او روا می داشتند نادیده نمی گذاشت. او که از کودکی عادت داشت دورغ زبان رایج مجالس را دریابد و خود، همان زبان را به کار برد، نیت نیش زدن و آزرده را خوب می توانست زیر پرده بی توجهی های عمدی و لبخندهای دوپهلوی و ادب تهی از صداقت دریابد. آنت رنج می برد، ولی می خندید؛ و همچنان به سخن ادامه می داد. حاضران در دل می گفتند:

- چه به خودش اطمینان دارد، این دختر!

لوسیل عزیزت یکی از مهمانان را غنیمت شمرد، و برای آن که از آنت دور

باشد، او را مشایعت کرد. آنت خود را تنها و بی کس در میان گروهی دید که عزم راسخ داشتند نادیده اش بگیرند. دیگر، با چشم پوشی از ادامه این آزمون، آنت به نوبه خود می خواست که بر خیزد و برود. در همین میان، مارسل فرانک از آن سوی سالن خود را به وی رساند. او مدتی می شد که آمده بود، اما آنت متوجه نشده بود، زیرا دقتش همگی مصروف این تلاش بود که خود را به دست دل سردی که در او پدید می آمد نسپارد. و مارسل که با دل سوزی ریشخند آمیزی سخن گفتنش را می دید، سر نترس او را تحسین می کرد. با خود می گفت:

- چه چیزی مجبورش کرد که بیاید و با این نتراشیده ها در بیفتد؟... دخترک دیوانه!... عجیب خنده دار است...

تصمیم گرفت به کمک او بیاید. به خوش رویی سلامش کرد. چشمان حق شناس آنت روشن شد. دیگران، همه این چهره های بی عاطفه که در کمین بودند در پیرامونشان خاموش شدند... گفت:

- خوب، خانم سیاحت پیشه، آخرش برگشتید! به سیری دل «رنگ لاجوردین مدیترانه» را تماشا کردید؟

می خواست آنت را به موضوع بی ضرری بکشاند. ولی آنت - (کدام اهریمن او را به این کار واداشت؟ غرور، غریزه پیکارجویی، یا همان راست گویی ساده اش؟) - باری، شادمانه جواب داد:

- اما از بابت رنگ لاجوردی، چندین ماه است که من جز چشمان بچه ام چیزی را تماشا نکرده ام.

نسیم نازک طنزی از فراز حاضران گذشت. لبخندهایی در گرفت، چشمک هایی پنهانی با هم مبادله شد. ولی ماری لونیز دوبودرو برآشفته و خشمگین برخاست، و بارخساری سرخ، سینه پرورش از خشم و تحقیر برآمده، چندان که نزدیک بود قالب بترکاند، صندلی خود را کنار زد و، بی آن که با کسی خداحافظی کند، به سوی در شتافت و بیرون رفت. گرمای هوای سالن گویی چند درجه پایین آمد. آنت در گوشه خود با مارسل فرانک تنها ماند. مارسل با همدردی و ریشخند نگاهش می کرد. زیر لب گفت:

- ای بی احتیاط!

آنت با صدای روشن پرسید:

- کدام بی احتیاطی؟



نگاهش به پاهایش رفت و گویی چیزی می جست. سپس بی شتاب برخاست، و در حالی که به سردی خداحافظ می گفت و به همان سردی جواب می شنید، بیرون رفت.

کسی که در کوچه می دیدش که سر برافراشته، با ظاهری برازنده، خونسرد و بی تفاوت، با قدم های موزون می رود، نمی توانست حدس بزند چه تندباد تحقیری قلب زخم دارش را بر می جهانند. اما، پس از آن که به خانه خود در بولونی باز آمد و توانست با بچه خود در اتاق باشد و در به روی خود ببندد، او را با اشک های تلخ در آغوش فشرد و مبارزه جویانه خندید.

در پاریس، محافل هوشمندان که از آنت آبرومندانه پذیرایی کنند کم نبود، - خاصه در محیطی که می بایست برای دختر آرشیتکت زیوی بر آشنا بوده باشد: - میان این هنرمندان که در حاشیه تنگ نظری و ریاکاری اجتماعی زندگی می کنند، و با آن که سنتی ترین روحیه خانوادگی را دارا هستند، از پیش داوری ها عاری بوده، حتی در ازدواج آزاد از خصایل بورژوا مآب برخوردارند. ولی آنت با زنان هنرمندان کم تر رفت و آمد می کرد. او که فکری بسیار منظم داشت، و در اطوار خود خویشتن دار بود و به هیچ روی بند و باری هنرمندان نداشت. شیوه رفتار و گفتارشان را کم تر می پسندید، و در همان حال به صفات نیکویشان: شجاعت و ساده دلی و پرکاری، ارج می نهاد. و باید این هم گفته شود، که در زندگی معمولی، آشنایی ها خیلی کم تر بر مبنای ارج و احترام است تا بر پایه اشتراک غرایز و عادات. - گذشته از این، راتول ریوی پر همراهان سابق خود را مدت ها پیش پشت سر گذاشته بود. همین که موفقیت هایش به او امکان داد که به جهان ثروت و افتخارات رسمی دست یابد، این مرد که اشتباهی چنان نیرومند داشت، رابطه خود را با «گروه زرین مبتذلان» برید. او بیش از آن با هوش بود که، در مقایسه با محافل و مجالس پاریس، برای معاشرت مردم کارورز ارج بیش تری قایل نباشد، خاصه که در گفت و گو با دوستان صمیمی خود درباره این محافل با طنزی بی رحمانه قضاوت می کرد. با این همه، او در قلمرو همین محافل جا گرفته بود، زیرا می توانست به فراخی در آن بچرد ولی برای خود گریزگاه های پنهانی در

مخافل دیگری هم تعبیه کرده بود که همه گونه مردمی در آن راه داشتند، و او می توانست سودای کام جویی و نیاز استقلال بی بند و بار خود را در آن ارضاء کند: آری، او زندگی دوگانه، بل هم سه گانه ای داشت. ولی کم کسی بر آن آگاه بود، و دخترش جز همان زندگی رسمی کار و داد و ستدش را نشناخته بود.

دایرة معاشرت آنت تقریباً به همان بورژوازی بزرگ محدود بود، - مردمی ثروتمند و کم و بیش برازنده، که به عنوان طبقه حاکمه نوپا با کوشش بسیار توانسته است اندک مایه سنتی برای خود فراهم آورد، و همراه دیگر نشانه های قدرت، چیزیکی از همه گونه آرایه ها برای خود بخرد، اما روشنی و تاب این آرایه ها به سان فروغ چراغی است با آباژور، و بورژوازی از هیچ چیز آن قدر نمی ترسد که از این که دایرة روشنایی روی میز گسترش یابد یا چراغ جابه جا شود: زیرا در هر کم ترین تغییری خطر آن می بیند که پایه های یقینش سست گردد. آنت که به غریزه روشنایی را دوست می داشت، آن را در هر جا که در دسترس می دید جُسته بود: در مطالعات دانشگاهی که آشنایان بورژوازش آن را پر مدعایی او تلقی کرده بودند. ولی آن روشنایی که آنت در آن جا می یافت خیلی مات بود: روشنایی اتاق های درس و تالارهای کتابخانه، که هیچ گاه مستقیم نمی تابد، بلکه منکسر شده است. در این محیط، آنت بی باکی اندیشه را که پاک انتزاعی است فرا گرفته بود، و همین خود در بهترین همدرسانش از کم جرُبزگی عملی و سرگشتگی کامل در برابر واقعیت برکنار نبود. - میان چشمان آنت و روشنایی بیرون، پرده دیگری حایل می گشت: ثروتش. با آن که خود چنین نمی خواست، این سدی بود که او را از جامعه بزرگ جدا می کرد. آنت حتی نمی دانست تا چه پایه در چهاردیواری محصور مانده است. و این روی دیگر ثروت است، که حیطة ای است ممتاز، اما همان حیطة است و چراگاهی در بسته.

و این باز همه دشواری نبود: حال که آنت می بایست از این حیطة بیرون آید، با آن که از مدت ها پیش بی پروا چنین احتمالی را در نظر می آورد، دیگر این را نمی خواست. بگذار آن که بی منطقی را نمی پسندد محکومش کند! مردم - و زن باز کم تر از مرد - یکبارچه نیستند، خاصه در سال های انتقالی عمر که در آن غرایز سرکشی و نوجوانی با عادات محافظه کارانه ای که از حرکتشان باز می دارد به هم می آمیزد. انسان از پیش داوری های محیط خویش و از نیازمندی هایی که بدان خو گرفته است به همان تلاش نخستین رهایی نمی یابد.

حتی جان‌هایی که آزادمنش‌ترند. افسوس‌ها، دودلی‌ها، در کار می‌آید، انسان هیچ چیز نمی‌خواهد از دست بدهد، می‌خواهد همه را داشته باشد. آنت، این دختر راست و بی‌غش که نیاز داشت دوست بدارد، که نیاز به آزاد بودن داشت، که نمی‌خواست دروغ بگوید، باز امتیازات به دست آمده را نمی‌خواست فدا کند. دلش بدان رضا می‌داد که از حیطة اجتماعی خود جدا شود. اما تاب آن که از آن رانده شود نداشت. نمی‌پذیرفت که سقوط کند. و غرور جوانش، که تارک آن را زندگی هنوز فرود نیاورده بود، از آن سرباز می‌زد که در محیط دیگری پناه جوید که هر چند نزد وی ارج بیش‌تری دارد، از نظر اجتماعی محقرتر باشد. چنین چیزی، در دیده مردم، به معنای آن بود که خود را شکست خورده اعلام می‌کرد. ترجیح می‌داد که تنها بماند تا آن که از طبقه خود رانده باشد.

هرچند هم که این دغدغه‌ای تنگ مایه بوده باشد، پاك بی‌دلیل هم نبود. در پیکاری که میان آداب و آرای يك طبقه و یکی از افراد سرکش آن که این آداب و آرا به هیچ می‌انگارد درگیر می‌شود، طبقه به صورتی یکپارچه در برابر فرد بی‌پروا می‌ایستد و او را از مرزهای خود بیرون می‌رانند، کار را به جایی می‌کشاند که او خود مهاجرت کند، و در کمین سهوهای او می‌نشیند تا نشان دهد که طرد او عادلانه بوده است.

و در طبیعت مهربان نیز، همین که نشانه‌ای از ناتوانی پدیدار شود، یا طعمه‌ای به نظر رسد که در پناه نیست، تارهای عنکبوت پیرامونش تنیده می‌شود. و در این هم هیچ حيلة تودرتو، هیچ دغل کاری پنهان نیست! طبیعت مهربان چنین است. همواره سرگرم شکار. و هر کس به نوبه خود شکارچی است، یا شکار. - آنت شکار بود.

شکارچیان پیدا شدند. خیلی به سادگی. دوست آنت، مارسل فرانک به دیدنش آمد.

آنت در خانه تنها بود. بچه را به گردش روزانه برده بودند: عمه همراهش بود. آنت، اندکی خسته، در اتاق خود مانده بود؛ گمان نمی‌کرد کسی به دیدنش بیاید؛ ولی، هنگامی که کارت مارسل فرانک را پیش او آوردند، شاد شد و گفت که به درونش بیاورند. از او سپاس گزار بود که در خانه لوسیل از وی جانب‌داری کرده است. البته، بی‌آن که از خود چیزی مایه بگذارد! ولی آنت همچو انتظاری

هم نداشت!

آنت، در حالی که بی تکلف روی نیمکت خود دراز کشیده بود، او را همچون دوستی دیرین پذیرفت. هنوز جامه تازه از خواب برآمده به تن داشت. از زمانی که مادر شده بود، دیگر به نظم و آراستگی دقیقی که سیلوی بدان مسخره اش می کرد چندان پای بند نبود. مارسل در این، جای گله ای نیافت. به نظرش آنت زیباتر می آمد؛ يك فربهی نرم و شاداب، يك سستی مهر انگیز، فروغ آبدار نگاهش که از خوش بختی شکفته است. آنت بی ریا سخن می گفت؛ از دیدار همدم تیزبین دودلی های خود شاد بود؛ هوشیاری او و نزاکت اندیشه اش را دوست داشت؛ می توانست به او اعتماد کند. فرانک، مانند همیشه، خود را زیرک و آسان گذار و صمیمی نشان می داد، اما، از همان آغاز گفت و گو، آنت چیزکی از رفتاری خودمانی در او دید که تازه بود و به شگفتی اش واداست.

آن دو با هم آخرین ملاقات خود را پیش از رفتن بی سرانجام آنت به مهمانی خانواده بریسو در بورگونی به یاد می آوردند؛ و آنت اذعان می کرد که مارسل آنچه را که می بایست روی نماید بسیار خوب پیش بینی کرده بود. آنت قصدی جز این نداشت که بگوید زناشویی اش با روزه محال بود؛ اما چون دریافت که مارسل گفته او را به صورت دیگری می فهمد و از آن خوش حال است سرخی بر گونه هایش دوید. مارسل زیرکانه می گفت:

- خود شما هم به خوبی من این پیش بینی را می کردید.

و از صورتی که ماجرا به خود گرفته بود می خندید. پنداری که خود او تا اندازه ای در این کار دست داشته است. آنت احساس شرمندگی می کرد و آن را زیر پرده طنز می پوشاند. مارسل سخن خود را يك پرده بالاتر برد:

- شما خودتان پیشاپیش خیلی بهتر از من می دیدید. مسخره است، ما مردها باور داریم که می توانیم زن ها را از عقل و دانش گران بهامان بهره مند بکنیم. وقتی هم که آن ها با صدای فریب کارشان، با چشمان درشت زیبایشان، پریشان و مضطرب از ما می پرسند چه باید بکنند، دیگر در دامشان می افتیم. خودشان هم این را خوب می دانند. خل خلیمان را به بازی می گیرند؛ زیرا ما خوش داریم آموزگار باشیم. و حال آن که خودشان می توانند به ما درس بدهند؛ وقتی که من نشانه هایی می دیدم که شما را خانواده بریسو نخواهند توانست در دامشان بگیرند، هیچ حدس نمی زدم که شما این جور به استادی از حلقه های دام بیرون

بیاید! زرنگی خوبی نشان دادید. آفرین!... هه! شما وقتی که چیزی را بخواهید، دیگر معطل نمی کنید!... بی باکیتان را من به شما تبریک می گویم...

آنت با ناراحتی به گفته او گوش می داد. چه چیز شگرفی! آنت ادعا داشت که حق اوست که بدان صورتی که رفتار کرده بود عمل کند؛ آن روز هم در خانه لوسیل آماده بود که این حق را در برابر همه عالم تأیید کند. و با این همه، از دیدن آن که مارسل با چنین لحنی از آن ستایش می کند ناراحت می شد. حیا و عزت نفسش از آن رنج می برد. گفت:

- به من تبریک نگوید! بی باکیم کم تر از آن است که شما می پندارید. من از پیش آنچه را که روی داده است نمی خواستم. پیش بینی اش نمی کردم... پس از آن، وسواسی در او پدید آمد، و چون مغرورتر از آن بود که دروغ بگوید، باز به سخن درآمد:

- اشتباه می کنم. چرا، من به این فکر افتاده بودم. ولی برای آن که از چنین چیزی می ترسیدم، نه آن که می خواستم. و این برای من نامفهوم مانده است؛ چه گونه آن چیزی را که از آن می ترسیدم، آن چیزی را که به هیچ رو نمی خواستم، به پیشوازش رفتم؟

مارسل گفت:

- طبیعی است. آنچه، از آن می ترسیم مسحورمان می کند. در اصل، نمی توان گفت آنچه را که از آن می ترسیم، آرزومندش نیستیم ولی جرأت عمل به آنچه از آن می ترسیم، کار همه کس نیست. شما چنین جرأتی داشتید. جرأت داشتید که اشتباه بکنید. در زندگی باید اشتباه کرد. اشتباه کردن یعنی شناختن. باید شناخت. چیزی که هست، شما، دوست بی نوای من، در همان حال که جرأت می کردید، به گمانم پاره ای احتیاطات هم می توانستید بکنید؛ حریفان به نظرم خیلی گناه کار می آید که گذاشت چنین باری بر دوستان بماند.

آنت که اندکی بدش آمده بود، گفت:

- برای من این بار نیست.

مارسل اندیشید که آنت از سر بخشندگی می خواهد روزه را معذور بدارد.

گفت:

- هنوز دوستش دارید؟

آنت پرسید: که را؟

مارسل خندید و گفت:

- خوب! پس دیگر دوستش ندارید.

آنت گفت:

- من بچه‌ام را دوست دارم. باقی دیگر داستان گذشته است. گذشته را هم دیگر نمی‌دانیم آیا واقعا هرگز بوده است یا نه. دیگر نمی‌فهمیمش. دردناک است.

مارسل گفت:

- این هم برای خودش جاذبه‌ای دارد.

- به دلم نمی‌نشیند. من هوس کار نیستم. پسر، اما، حال است، آن هم حالی

که تا من هستم دوام خواهد داشت.

- حالی که شما را واپس می‌زند، کسی که شما هم به نوبه خودتان يك روز

برایش گذشته خواهید بود.

آنت گفت:

- پس، بدا به روزگار من! تازه این که لگدمال پاهای کوچکش بشوم چیز

خوبی خواهد بود.

مارسل بر این مادر سودازده می‌خندید. آنت گفت:

- شما نمی‌توانید درکم کنید. شما مارک من، شاهکار کوچکم را ندیده‌اید.

تازه اگر هم ببینیدش، نخواهید دانست چه‌گونه باید او را ببینید. از شما کاری که

ساخته است همان قضاوت درباره تابلوها و مجسمه‌ها و دیگر بازیچه‌های

بی‌فایده است. شما نمی‌توانید درباره این معجزه بی‌همتا: تن و اندام يك بچه

كوجك، قضاوت بکنید. اگر هم من بخواهم برایتان وصفش بکنم، به هیچ دردی

نمی‌خورد...

با این همه، بچه‌اش را برایش به تفصیل و از روی عشق توصیف کرد. آنت

از عبارات پر شور و مبالغه‌آمیز خود می‌خندید، ولی دیگر در این راه افتاده بود.

به دیدن نگاه پر اغماض و ریشخندآمیز مارسل از سخن باز ایستاد.

- دارم کسلتان می‌کنم. ببخشید!... آیا مرا نمی‌فهمید؟

اوه، چرا! مارسل می‌فهمید. همه چیز را می‌فهمید. هر کسی از چیزی لذت

می‌برد. در این باره او وارد بحث نمی‌شد. گفت:

- خوب، دیگر. برای این که خلاصه‌اش کنیم، شما گریزپایی کردید و مادر

شدید. و حالا نسبت به نظم و خانواده قانونی در مقام تخلف هستید. و نه تنها

پشیمانی ندارید، بلکه قدرت را هم به مبارزه می‌طلبید.  
آنت پرسید:

- کدام قدرت؟ هیچ چیز را من به مبارزه نمی‌طلبم.

- خوب، چرا، قضاوت مردم، سنت‌ها قانون مدنی ناپلئون.

- من هیچ سروکاری با همه این‌ها ندارم!

- خود همین بدترین مبارزه‌طلبی است، چیزی است که هیچ بخشوده نمی‌شود. ولی باشد! همه پیوندها بریده شده، شما خودتان را از قید قبيله آزاد کرده‌اید: حال می‌خواهید چه کنید؟

- همان که پیش از این می‌کردم.

مارسل سر و روی دیرباور داشت.

- چه! شما خیال می‌کنید که من نمی‌توانم مثل پیش زندگی کنم؟

- به زحمتش نمی‌ارزد!... وانگهی...

مارسل با یادآوری دیدار آنت از لوسیل ورق برنده‌ای در دست داشت: اگر آنت می‌خواست جای سابق خود را در محافل بورژوازی بگیرد، برایش امید موفقیت کم‌تر می‌رفت. آنت این را می‌دانست و دیگر نیازی به گفتن کسی دیگر نبود، و غرور زخم دیده‌اش هیچ میل نداشت که چنین تجربه‌ای را از سر بگیرد. ولی از اصرار مارسل بر این که این نکته را بر او ثابت کند به تعجب افتاد. معمولاً مارسل پیش از این احتیاط می‌نمود. گفت:

- گرچه، حالا که من بچه‌ام را دارم، دیگر این چیزها اهمیتی ندارد!

- آخر، شما که نمی‌توانید زندگیتان را به او خلاصه کنید.

- فکر نمی‌کنم این خلاصه کردن زندگی باشد. بلکه وسعت دادن آن است.

من در او دنیایی می‌بینم، دنیایی که می‌رود تا بزرگ شود. و با او من هم بزرگ می‌شوم.

مارسل، با دقتی فراوان و طنزی که به همان فراوانی بود، کوشید تا برایش

ثابت کند که برای سرشتی حریص و پرتوقع مانند آنت، این دنیا نمی‌تواند کافی باشد. آنت با ابروان به هم گره خورده، در حالی که گویی قلبش را نشکان می‌گرفتند، به گفته‌هایش گوش می‌داد. و برآشفته، در ذهن خود اعتراض می‌کرد:

- نه! نه!

با این همه، خالی از آشوبی هم نبود. زیرا به یاد می‌آورد که تاکنون يك بار

مارسل به درستی نظر داده است. ولی، چرا آخر این همه اصرار داشت مجابش کند؟ چرا به خود این همه زحمت می داد تا بر او ثابت کند که می باید از آزادی به دست آمده خود بهره جوید، از آن نترسد که در حاشیه اجتماع زندگی کند - (مارسل می گفت: «بیرون و برتر از رسوم و آداب بورژوازی»؟)...

در آنت دو یا سه آنت وجود داشت که همیشه در مصاحبت هم بودند. معمولاً یکیشان حرف می زد؛ دیگران گوش می دادند. در این دم، دو تا بودند که در يك زمان حرف می زدند: یکی آنت سودایی، احساساتی، دستخوش تأثرات خویش و به آسانی فریب خورده آن. و دیگری، آن که مشاهده می کرد و از انگیزه های نهفته قلب مردم تفریح می نمود. این آنت چشمان نیزبینی داشت. در مارسل می دیدا نقش ها عوض شده بود. پیش از این مارسل بود که اندیشه های نهفته اش را می خواند. - امروز... امروز استعداد روشن بینی در کنه جان مردم و حرکات نهفته شان به آنت دست داده بود (از کی؟... ها، درست از هنگام «دگردیسی» اش...) که هرچند در حقیقت گاه گیر بود، تازگی آن به شگفتی اش و می داشت و در میان دلواپسی ها مایه تفریحش می شد.

آنت روی نیمکت دراز کشیده دست ها را پس گردن برده، سرش را با دهان نیم باز رو به بالا نگه داشته بود به سقف می نگریست، اما از گوشه چشمان نیم بسته اش مارسل را می دید که حرف می زد. از پیش می توانست بگوید که مارسل اکنون چه چیزی بر زبان می آورد، می توانست قسم بخورد که هم اکنون چه چیزی روی می نماید. و او با کنجکاوی و تفریحی آمیخته به اندکی زهرخند، که در دل، خود را از آن سرزنش می کرد، می گذاشت که مارسل پیش برود...

(- آخر، باید دانست، و همان طور که خود او دمی پیش می گفت، باید شناخت... شناخت...)

و آنت می آموخت که دوست را بشناسد...  
(- ها، بله، منظورت را می فهمم!... مثل میوه ای که از درخت بیفتد، خوب است که آنت را از زمین برداریم. و مارسل درخت را به نرمی تکان می داد، تا میوه کاملاً از شاخه جدا شود. او روی سرگشتگی آنت حساب می کرد و بدان امید بسته بود. و با این همه، آنت را دوست می داشت... مسلماً دوستش می داشت... ولی این برادرمان - مرد - چیز درخشانی نیست!... ها، لحن نوازشگر به خود می گیرد. دیگر دارد مهربان می شود!... و حالا، متوجه باش!... شرط می بندم که



سرش را پیش می آورد...)

آنت چند ثانیه پیش تر، ریش بور مارسل را دید که به سوی او خم می شود، و دهان نوازشگرش که بر چهره اش می نشیند. خواست او را از سرافکنندگی برکنار دارد... و درست در لحظه ای که می بایست، از جا برخاست و دست ها به پیش، در حالی که شانه های مارسل را به نرمی پس می زد، گفت:

- خدانگه دار، دوست من.

مارسل آن چشمان ژرف بین را نگریست که با نگاهی زیرکسار در او می کاوید. لبخند زد. قافیه را باخته بود. اما، در نبردی رویاروی. بر خود پوشیده نمی داشت که به آسودگی هر چه تمام تر مرخصش کرده اند. با این همه، یقین داشت که آنت به او بی تفاوت نبود. تا که از این رمز سر درآرد! او خود از این دختر عجیب سر در نمی آورد.

مارسل دیگر پیدا نشد؛ آنت هم کاری نکرد تا او را نزد خود بخواند. همچنان دوست بودند؛ ولی هر دو از هم آزاری به دل داشتند. و آنت، درست از آن رو که مارسل برایش بی تفاوت نبود، به آنچه در او خوانده بود حساسیت نشان می داد. نه آن که آن را اهانتی تلقی کند؛ داستان پیش پا افتاده ای بود... بیش از آنچه باید... نه، آنت، مارسل را از آن بابت شماتت نمی کرد. چیزی که بود، فراموشش هم نمی کرد... چنین است که هوش و خرد آدمی چیزهایی را می بخشد که قلب بر آن صحه نمی گذارد... در کینه نهفته اش، شاید هم این اندوه وارد می شد که رفتار پس خودمانی مارسل، بیش از پذیرایی زنده خانه لوسیل، ناگزیرش می کرد. اعتراف کند که موقعیتش عوض شده است. دیگر او خود را در پناه احترامات مرسوم نمی دید که اجتماع برای آن دسته از افراد خویش که خود را، اگر چه به ظاهر، به قراردادهای آن فرمان بردار نشان می دهند مقرر می دارد. دیگر او می بایست به تنهایی از خود دفاع کند. پس در معرض خطر بود.

آنت در خانه اش را به روی مردم بست. نخواست آزمایش های خود را برای سیلوی باز گوید؛ چه، سیلوی این همه را برایش پیش بینی کرده بود، و احتمال داشت که آن را به رُخش بکشد و باد به غیب اندازد. آنت راز آنچه را که بر او گذشته بود حفظ کرد، و با بچه اش تنهاماند. بر آن بود که دیگر جز برای او زندگی

نکند.

غروب، پس از بازدید مارسل، هنگامی که مارک کوچولو از گردش بازگشت، آنت او را با شادی بسیار پذیره شد. بچه به دیدنش خندید، و هر چهار دست و پای خود را که وول می خورد به سویش دراز کرد.

آنت بچه را مانند طعمه ای قاپید؛ انگار، ماده گرگ گرسنه ای بود. بوسه ها به او می داد؛ وانمود می کرد که همه اجزای تنش را می بلعد؛ پاهای کوچکش را در دهان خود فرو می برد؛ و همچنان که بچه را لخت می کرد، با لبان خود از بالا تا پایین قلقلکش می داد...

- هام! می خورمت!...

و در حالی که بچه را گواه می گرفت، گفت:

- و این احمق، بس که پررو است، به من می گوید که تو برایم کافی نیستی! می بینی چه فضولی می کند!... یعنی که شاه من، خدا کوچولوی مهربان من، ممکن است برایم کافی نباشد؟... بگو... بگو که تو خدای مهربان منی!... در آن صورت، پس من که هستم؟ ماما خدای مهربان!... دنیا از آن ما است! چه ها که خواهیم کرد، ما دو تا!... کارمان: همه چیز دیدن، همه چیز داشتن، همه چیز آزمودن، همه چیز چشیدن، همه چیز آفریدن!...

به راستی هم آن دو، همه چیز را می آفریدند! مگر نه کشف کردن و آفریدن یکی است؟ مگر نه اختراع کردن همان یافتن است؟ ما آن چیزی را که اختراع می کنیم می یابیمش، چیزی را که ما کشف می کنیم می آفرینیمش، در رؤیایمان می بینیم، در آنگیز خواب صیدش می کنیم. اینک برای هر دو شان، هم مادر و هم فرزند، هنگام کشف های بزرگ بود. نخستین واژه های کودک، بازی های اکتشافی که در آن کودک با اندام های خود جهان را اندازه می گیرد. هر بامداد، آنت با پسر خود به کشورگشایی می رفت. او خود نیز به اندازه بچه، و شاید هم بیش تر، از آن لذت می برد. به نظرش می آمد که کودکی خود را از نو می گذراند، اما این بار با آگاهی کامل، پس با شادی تام. پسرک نیز کم شادی نداشت! بچه خوشگلی بود، تندرست، همه جایش گوشنالو، گل رنگ، مانند بچه خوکی آماده به سیخ کشیدن. (سیلوی می گفت: «پس دیگر چرا منتظریم؟») پیکر نرم و فرهبش از نیرویی فشرده لبریز بود، گویی يك توپ لاستیکی که می خواهد بر جهد. هر يك از تماس های تازه اش با زندگی او را به نشاطی پر هیاهو می افکند. قدرت

بس بزرگ رؤیا آفرین که در هر کودکی هست، بر پهنهٔ اکتشافاتش می‌افزود و لرزه‌های شادیش را به‌سان طنین ناقوس ادامه می‌داد. آنت از هیچ رودست کمی از او نداشت؛ گویی میانشان مسابقه‌ای بود تا معلوم گردد چه کسی خوش‌تر است و هیاهوی بیش‌تری به راه می‌اندازد. سیلوی می‌گفت که آنت دیوانه است؛ ولی خودش هم اگر به جای آنت بود همان می‌کرد. - و پس از این هیابانگ، مادر و پسر هر دو اوقات خاموشی مطلق داشتند که از تاب افتاده و بس لذیذ بود. بچه، که از بس جنب و جوش دیگر توش و توانی برایش نمانده بود، غرق خواب بود. آنت هم از خستگی از پا می‌افتاد؛ ولی تا مدت‌ها اصرار می‌ورزید که به خواب نرود، تا از خواب آن دیگری لذت برد؛ و آتش عشقش، که در قلبش واپس زده، همچون شمعی در پس دست پنهان داشته شده بود تا روشنایی اش بچهٔ خفته را بیدار نکند، با شعلهٔ دراز بی‌صدایی به آسمان می‌رفت می‌سوخت. آنت دعا می‌کرد... مریمی در پای آخور... آنت به درگاه بچه دعا می‌کرد...

باز ماه‌های زیبایی تابناکی گذشت. - با این همه، نه به پاکی و تابناکی ماه‌های سال پیش. به آن زلالی نبود. شادی پرشورتری داشت، مفرط و اندکی بیرون از اندازه.

سرشتی نیرومند و سالم، از آن گونه که آنت داشت، می‌باید بیافریند، مدام بیافریند، با همه وجود خویش، با تن و جان خویش، بیافریند. بیافریند، یا که آفرینش آینده را در خود پیوراند. این ضرورت است؛ و خوش‌بختی جز در رضای این ضرورت نیست. هر دورهٔ آفرینندگی میدان محدودی برای خود دارد؛ و نیروی برشوندهٔ آن مسیری را می‌پیماید که به ناچار رو به نشیب می‌گذارد. آنت از قلهٔ مسیر در گذشته بود. - با این همه، جهش آفرینندگی هنوز تا مدتی نسبتاً دراز پس از زایمان در مادر باقی است. شیر دادن همان ادامه انتقال خون به جنین است؛ و رشته‌هایی نادیدنی پیکر مادر و فرزند را در ارتباط نگه می‌دارد. آفرینندگی و آفری که در روح کودک است فقیر شدن جان مادر را جبران می‌کند. رودخانه‌ای که آبش فرو می‌نشیند، می‌کوشد تا از جوی لبریز از آب تغذیه کند. رود رفتار سیلابی به خود می‌گیرد تا با سیلاب کوچک یگانه گردد. ولی، این يك از او در می‌گذرد، ورود واپس می‌ماند. کودک هم اکنون دور می‌شود. آنت به دشواری می‌توانست از پی او برود.

مارک هنوز يك جملهٔ کامل با زبان خود نمی‌توانست بسازد، که اندیشه‌اش

دارای نهانخانه‌هایی بود، کشوهای که کلید آن را پیش خود نگه می‌داشت. خدا می‌داند چه چیزهایی را در آن جا می‌داد! قضاوت‌هایش دربارهٔ مردم، تکه‌پاره‌های استدلال، تصویرها و تأثرهای درهم و ناجور، واژه‌هایی که بازیچه است و همان صدای آن، بی‌آن که بداند چه معنایی در پس آن است، مایهٔ تفریح اوست. گفت و گویی روی هم آهنگین با خویشان، که نه نظمی دارد و نه پایان و نه آغازی. شاید او نه از آنچه پنهان می‌کرد، بل از آن که چیزی را دارد پنهان می‌کند، کاملاً آگاهی داشت. زیرا هر قدر دیگران می‌کوشیدند تا بدانند او چه می‌اندیشد، او خود با موزیکری بیش‌تری می‌کوشید که نگذارد بدان پی ببرند. حتی، گاه از سر بازی کاری می‌کرد که جویندگان پی گم کنند؛ بازیان کوچکش که همچون دست‌هایس کرخ بود و در باتلاق هجاها گیر می‌کرد، از هم اکنون می‌خواست دروغ بگوید تا به ریش مردم بخندد. لذت اثبات اهمیت خود به دیگران و به خویشان، از راه ریشخند کسانی که می‌خواهند در ملك او وارد شوند. این بچهٔ نیم‌جیبی تازه به دنیا آمده تفاوت اساسی مال من را که مال تو نیست به غریزه می‌شناخت، چیزی در حکم آن سرود که می‌گوید:

«توتون خوبی دارم، اما به تو نمی‌دهم»! کودک جز تراشه‌های اندیشه چیزی که از خود او باشد نداشت، و همان را، دیوارهایی بر می‌آورد تا از نگاه مادر پنهان بدارد. - و آنت، با آن بی‌پروایی که در همهٔ مادران مشترک است، از این بر خود می‌بالید که بچه بدن خوبی «نه» گفتن می‌داند، و بدان زودی شخصیت خود را نشان می‌دهد. با غرور اعلام می‌کرد:

- ارادهٔ آهنینی دارم!

و می‌اندیشید که این آهن را خود او ساخته و از کار درآورده است. - ولی بر ضد چه کسی؟

پیش از همه، بر ضد خود او: زیرا در دیدهٔ این «من» کوچک، آنت «جز من» یا جهان بیرونی بود: بی‌شک، جهان شایان سکونت، گرم و نرم و پر شیر که می‌توان از آن بهره برگرفت، و می‌بایست بر آن تسلط یافت. اما هر چه هست، بیرون از من. من او نیستم. من او را دارم. - و او مرا ندارد!...

نه، آنت او را نداشت! و تازه این نکته را حس می‌کرد: این کودک نیم‌جیبی بر آن بود که به کسی جز خودش تعلق نداشته باشد. او به مادر نیاز داشت، ولی مادر نیز به وی نیاز داشت: این را غریزه اش به او می‌گفت. احتمال آن هم هست که